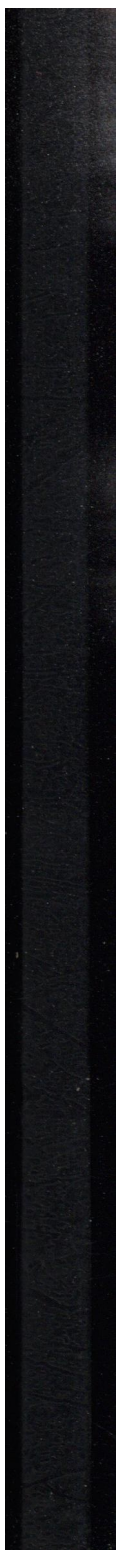


یادگار فرامرز

سروده یادگارهای

دکتر فرامرز نورانی متخلص به (مظلوم)

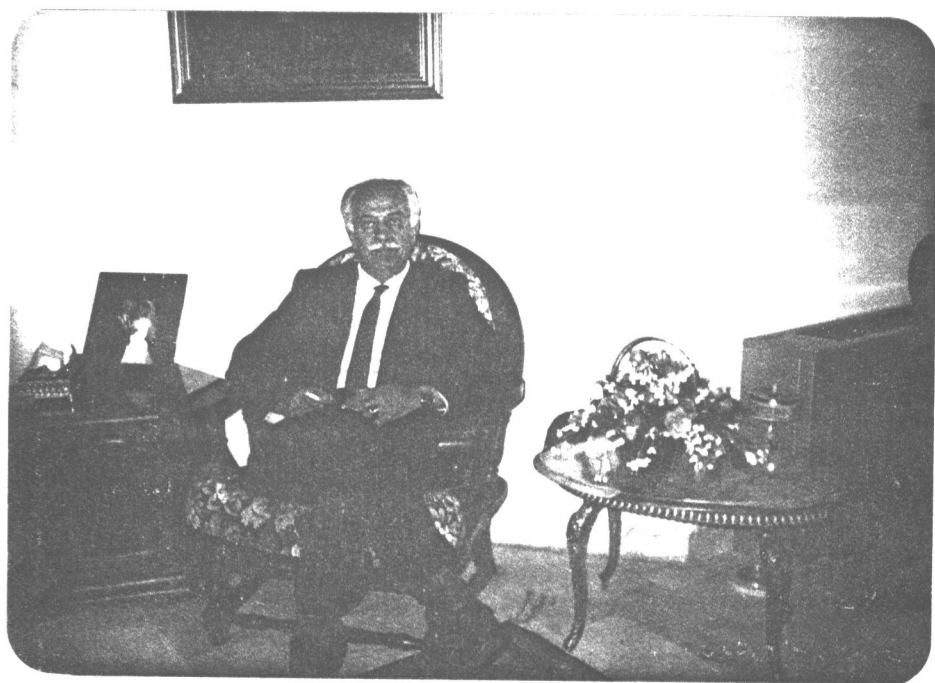






یادگار فرامرز

دکتر فرامرز نوریانی متخلص به «مظلوم»



سرانجام، پس از سپری گشتن ماهها، قدرت آن را یافتیم تا فقدان انسانی والا را بپذیریم و به تنها و آخرین خواسته او جامعه عمل بپوشانیم. باشد که خواهش واپسین نگاه نگرانش را پاسخ گفته باشیم.

مجموعه حاضر اشعار دکتر فرامرز نوریانی می باشد که شاعری بی ادعا بود. وی در سال ۱۳۱۲ هجری شمسی چشم به جهان گشود و تحت تعلیم و تربیت مادری روشنفکر و پدری آزاده؛ که او نیز از طبع شعر بی بهره نبود؛ پرورش یافت. در سال ۱۳۳۸، موفق به دریافت دکترای پزشکی از دانشکده پزشکی اصفهان شد و در سال ۱۳۵۰ دکترای تخصصی اعصاب و روان را از دانشکده پزشکی تهران کسب نمود.

در تمام دوران طبابت خود، شاگرد خلف استاد ازل «بقراط حکیم» و طبیب فرزانه «بوعلی سینا» بود. عاقبت در سن ۶۰ سالگی در یک غروب پائیزی پس از ملاقات و مداوای بیماران، قلب خسته و پردردش از طپش ایستاد. نامش زنده و یادش گرامی باد.

همسر و فرزندان دکتر فرامرز نوریانی

شمعی بود در شبستان لطف و وفا، غمخواری در نهایت صفا. اوایل سال ۱۳۴۶ بود که در محفلی از دوستان صاحب‌دل و دانشمند زیارتش کردم اولین ملاقات در آنروز دست داد چه روز فرخنده و سعادت‌مندی داشتم آنروز. در نهایت نشاط و ببحوحه جوانی بود. آنقدر صفا و صمیمیت از او مشاهده کردم که از آن پس دوستی صمیمی و مریدی صادق و علاقه‌مند برای او بودم تا روزی که رهن زمان از ما جدایش کرد. افسوس که تندباد اجل زود این نخل مراد و گوهر گرانها را از کف یاران و دوستانش ربود. بلی این بزرگوار نامش فرامرز نوریانی طیب دردمندان و یار مستمندان بود. امروز مجلس و محفلی نیست که یاد آن دوست از دست رفته و ذکر خیرش در میان نباشد. بحق می‌توان گفت که شناخت آن شادروان و آگاهی از صفات حسنه و علو طبع و بی‌نیازیش حتی برای اغلب دوستان، اقوام و کسان نزدیک و محشورش مشکل و بلا تصور بود. مرحوم دکتر نوریانی بدون شک طیبی دانا، حکیمی فاضل، دانشمند و شاعری خوش ذوق و با قریحه بود که قطعاً این ذوق و سلیقه را از ابوی گرامی و استادش مرحوم علی نوریانی به ارث برده بود. با اینکه خود اهل فضل و دانش بود فروتنی و جوانمردی را بعد کمال رسانده و هیچگاه خود را برتر و داناتر از معاشرین و دوستان صاحب ادعا به حساب نمی‌آورد. خلق و خوئی خوش داشت مستمندان و مستضعفین را بطور رایگان و در نهایت خوشروئی و ملاطفت می‌پذیرفت. اغلب اوقات هزینه دارو و درمان را شخصاً عهده‌دار می‌شد چون از ارادت بنده نسبت بخود آگاه بود این موضوع از من که نزدیکترین دوستش بودم پنهان نبود زیرا مواردی پیش آمد که در خدمتش بودم به داروخانه‌ای که گویا قبلاً قرار گذاشته بود تلفن می‌کرد و با ذکر شماره نسخه بیمار، خود پرداخت هزینه آنرا به حساب خود تقبل می‌کرد. اغلب به منزل بعضی از آشنایان حاجتمند و تنگدست

به رسم دیدار و بعضاً میهمانی می‌رفت و بعنوانین مختلف به آنها کمک می‌کرد. در هر حال جوانمردی و گذشت‌های بسیار چه نسبت به دوستان و آشنایان و چه بیگانه در او سراغ دارم که شرح آنها بسیار و از حوصله این مقوله بدور است و چه بسا روح آن مرحوم هم راضی به شرح بسط آنها نمی‌باشد. خداوند روح پاک آن مرحوم را شاد و با اولیاءاله محشور بگرداند.

از اینکه با بضاعت ناچیزی که داشتم چکامه‌ای که سروده‌ام در صورت اقتضا و موافقت جهت ثبت در دیوان اشعارش به همسر بزرگوار و فرزندان دانشمند آن مرحوم تقدیم می‌کنم امیدوارم مورد قبول قرار گیرد.

هزار حیف که از پیکر و فاجان رفت
به شوق وصل شتابان - بسوی جانان رفت
حکیم فاضل و استاد حکمت و دانش
کسی که ثانی بقراط بود و لقمان رفت
طیب درد یتیمان و مستمندان بود
چه شد که درد بماند و طیب درمان رفت
فروغ دیده ما بود و شمع محفل انس
دریغ و درد که از دست سهل و آسان رفت
هزار چهارصد و چهارده پس از هجرت
بسوی حق شد و از این سرای ویران رفت
بجای اشک اگر خون چکد ز دیده اثر
روا بود که بیکباره جان و جانان رفت
حسن سلما سیان (اثر)

به نامی که هر نام و بی نام از اوست
همه جان و هستی همه نام از اوست
مظلوم

عشق سعدی نه حدیثی است که پنهان ماند
داستان نیست که بر هر سر بازاری هست
سعدی

خون عاشق نه فقط لاله به رنگ آرائید
داغ مظلوم گواهد است که دل آزاری هست
مظلوم

اگر گوری داشتم بر سنگ قبرم بنویسید:

ناسپرده کودکی ره ناگهان پیری رسید
نامراد از گرمی عشق و جوانی سوختم
عاقبت جز ضعف و پیری زندگی حرفی نداشت
لاجرم چشم از جهان برمُلک ثانی دوختم
مظلوم

آنکه اول خواند ما را آن تو بودی
آنکه آخر راند ما را آن تو بودی
بدین آغاز و انجام پرانده
سراغاز و سرانجامش تو بودی
مظلوم

بیدلانرا چه غم از فتنه فتنه خویش
سرو جان را بسپارند به جانانه خویش
گر طبیبم به گروگان دلش عقل نهد
شود آگاه زییماری دیوانه خویش
مظلوم

این دو بیت را برای گذراندن پایان نامه تخصصی ام
سروده و در اولین صفحه آن درج شد.

شکوه دل

ای که گفתי دگر از رنگ سیه بالا نیست
سیمگون موی من آوای دهد اینجا هست
گفתי از مهر و وفا نیست اثر برجائی
پاره‌های جگرم شرح دهد اینجا هست
غم آماجگه تیرِ بلا هیچ مدار
دیده‌ای منتظرِ تیرِ بلا اینجا هست
رخ مپوشان ز تمنای دل ما از بیم
خلق و خوئی تهی از آرزو و نیاز اینجا هست
گر تو بیماری و عاشق به سرِ کوی من آی
چون طبیبان خبر از درد و دوا اینجا هست
اگرم چون دگران نیست نصابِ زرو سیم
خانه‌ای خرد ولی پرزوا اینجا هست
اگر از گم‌شده خود تو نشان می‌خواهی
تن فرتوت و قد خم شده‌ام اینجا هست
ناله کم کن ز فراق ای دل و آگه میباش
عقده‌ها پُر نسروده به گلو اینجا هست
شکوه تا چند زبی‌مهری یار ای مظلوم
بس حدیث نگشوده به زبان اینجا هست
مظلوم

بدان بیش از همه دارم تو را دوست
گذر کردم چو من از دام هستی
چو آسوده شدم از خودپرستی
تو هم ای همسر^(۱) ای جان و تن من
بسه بالینم مکن زاری و شیون
جداگشتن ز دام تن رهائست
رهاگشتن به راهی بی تباهی است
براهی روشن و پرنور و زیبا
که جز نور حقیقت نیست آنجا
برای اهل دل مردن بلا نیست
که این تعویض جامه جز جلا نیست
بیاد آور که چون گشتیم بهم دوست
شدیم یک روح اندر دو تن و پوست
بیاد آور تو ایامی که با هم
صفا کردیم و عشق و قهر با هم
بیاد آور زمانهای پرانده
که هردو پشت هم بودیم چون کوه

بیاد آور که در بیماری و غم
 شریک درد و غم بودیم با هم
 فرونگذاشتیم از انس و الفت
 چراغ راه هم بودیم به ظلمت
 ولی اکنون به هر حکم و دلالت
 به هر آئین و رسم و بی دخالت
 جدائی حاکم است اندر میانه
 که این رسمی قدیم است در زمانه
 کنون آسوده و راحت برآئیم
 که دور از تو کمی تنها بمانم
 در این ایام چو دور از من بمانی
 کمی هم قدر من افزون بدانی
 به پاس خوبی و مهر و وفایت
 در این عالم کنم مردم دعایت
 در اینجا هم که شاید پُرپری روست^(۱)
 بدان بیش از همه دارم ترا دوست
 مظلوم

۱- که شاید پُرپری روست = اگر باشد پُر از دوست

تو افسون و ریائی، تو بی مهر و وفائی
تو شادی از هوسها، بعشق کی مبتلائی
منم از عشق سرشار، بغمهایش گرفتار
میان شادی و غم، همان به که جدائی
مظلوم

مظلوم

تخلص کرده ای مظلوم و آگه
نباشی ز آنچه داری در سر و ره
به سرداری همه حکم قساوت
به حکم داری همه ظلم و شقاوت
به ره داری همه بیراهه و بد
به راه گمراهی افزون زهر درد
نه دستت پاک باشد نی تفت پاک
همه آغشته است بر خون و بر خاک
گر آلوده فقط بر خاک میبود
امید پاکیش چالاک میبود
مراد از خاک و خون حتماً برآنت
که هر حرفی از آن بریک نشانست
خبائت باشد از خای نخستین
خیث هستی و خود واقف نه براین
چو هستی امی و نادان به عالم
بود حرف الف آیت برآئم
ز کاف داری نشان کاهش و کم
ز جود و بخشش و خوبی برآدم

همانا حرف خا از خون نشان است
 زخوی بد که در بطنت نهان است
 وفای عهد و پیمانت نباشد
 به بدعهدی کسی چون تو نباشد
 فغان از نون آخر که زیاد است
 ز نقصانی که اندر تو بیاد است
 نه همت نی مروت نی ظرافت
 نه جامه خوب داری نی نظافت
 نه حسن خلق و نی آداب دانی
 عجب اینست که باز شاداب مانی
 نه صوت خوبی و نی صورتی نیک
 نه دلخوش که کمی ظاهر بود شیک
 خلاصه بهره از خوبی نداری
 ز خصلتهای نیک هستی تو عاری
 ولی رندی بگفتا با فصاحت
 که نیک هستی و هستی باشجاعت
 همینکه عیب خود را پاک گفתי
 گران طعنه هم بود بی پاک گفתי
 هر آنکو عیب خود را بر شمارد
 خداوند بر سرش گوهر ببارد
 مظلوم

نخواهم کرد یادت چون کسی یاد
زدلدارش کنند کز او جدا یاد
غم و مهرت چنان آمیخت با من
که من گشتم تو و خود رفتم از یاد
مظلوم

جمع و تفریق فلک را اگرتو نیکو بنگری
پسند نیکوئی شود حاصل زهر نیکوتری
چون تفاضل صفر باشد می بنوش و غم مخور
زانکه فردا نی تو باشی نی من و نی دیگری
مظلوم

ماجرای زندگی

جمع و تفریق فلک را گر تو نیکو بنگری

پند نیکوئی شود میسورت ای نیکوپری^(۱)

چون تفاضل صفر باشد می بنوش و غم مخور

زانکه فردا نی تو باشی نی من و نی دیگری

نوح و خضر و عمر جاویدان کسی هرگز ندید

جز فسانه نیست شرحی در کتاب و دفتری

هرکه آمد هست شد چندی گذشت و نیست شد

زین پیایی رفت و آمد ره نبند بر معبری

آنکه جمله خیر کردی در جهان باقی نماند

بی گمان شد زود فانی آنکه بُد شور و شری

در سرای عشقبازان حجره ای باید گرفت

پیش از آنکه حجره ها کِه گِل شود از هر سری

داستان بی امان هستی و فانی شدن

هست آیا بازی و خالق بود بازیگری

یا که این تکرار بی وقفه بود از روی طبع

طبع جابر طبع حاکم از ثریا تائری

الغرض مظلوم ایام و حال از کف آمده

در خزان عمر کی بینی بهار دیگری

مظلوم

۱- میسورت این نیکوپری = پند نیکوئی شود حاصل زهر نیکوتری

حکایت و شکایت

در خدمت و ارادت نبود مرا نهایت
گر کینه و شقاوت باشد تو را بغایت
امید بذل دارم بر عهد و بر وفایت
لیکن تو استواری بر جور و بر جفایت
ابداً عشق و پیمان بُد ز اول و بدایت
در چهار سوق عشقیم منتظر رعایت
اول فراز بردی با مکر و وعده هایت
اکنون چو خوار کردی افتاده ام بهایت
تن داده ام بسختی با حلم و با رضایت
از جانب تو افزون گردد همی جنایت
جان میدهم چو آسان از بهر آن لقایت
سست و پلید خوانی ما را و بی کفایت
با یک نگاه گشتیم رنجور و مبتلایت
با یک نگاه دیگر بنما بما دوائت
قصد هلاک کردی سرداده ایم بهایت
ای من فدای قَصدت تا من شوم فدایت
گر کرده است رقیبم در حال من سعایت
انصاف کجاست آخر، آخر کمی حمایت
با اینکه خوش بدانم رسم و ره شکایت
باشور و عشق و مستی هر شب کنم دعایت
مظلوم راه عشقیم بشنو تو این حکایت
صد جان اگر دهندم، می دهم از برایت
مظلوم

زاحوالم چه می‌پرسی زبانم لال می‌بینی
که رنجور از غم و دردم چو گشتم آشنای تو
وفا کردم جفا دیدم خطا کردی شفا دیدم
طبییم کور چشمانم اگر خواهم جزای تو
مظلوم

می اگر میخورم و مفسده جویم ضرراست
این گریزی است ز غمها که بجان حمله ور است
نی برای گنه و شهوت و شور و شر است
لحظه ای بی خبری نزد خدا کم ضرراست
مظلوم

گرفتار

باده از دُردی مینای پر از درد بده بهر دلم
که به یک عمر قدح نوش و خراب می و رسوای دلم
من نه آن مست غزلخوان و خطا پیشه پرغو غایم
ساغری ده که خمار آمده از کوی تمنای دلم
قصه رنگ و جلا و طرب و مستی همه فاش کنم
نکته اینست که دل جام من و باده زمینای دلم
دل به چنگال یکی فتنه فتانه فتادست کنون
که بجز می نتوان شست ز خاطر همه غمهای دلم
ماه همه عمر به تو رو نمودیم به نیاز ای ساقی
تو یک امروز رهانم که گرفتار شررهای دلم
برو ای بخت بد و یاوه و بیهوده مگو با مظلوم
که تظلم نتوان کرد به سهل از همه شرهای دلم
ما که یک عمر گرفتار دل و دلبر و دلدار شدیم
دوسه روز دیگر عمر بسازیم به تولای دلم
مظلوم

اشک سرخم چو شهیدان نگریدند گفتند

خون ما قطره‌ای از اشک تو بود در دریا

مظلوم

(در بخش CCU بیمارستان دکتر شریعتی سروده شد)

دوش رندی گفت ببالینم که خویشان‌ت چه شد؟

خویشی یاران و جمع غمگسارانت چه شد؟

چون که رزم زندگی را یک تنه تنها زدیم

زد نهیم دل که پس اردوی یارانت چه شد؟

مظلوم

(در بخش CCU بیمارستان شماره ۷ سروده شد)

مینای شکسته

برایم دسته گل‌هایی ز میخک
فرستادی که یعنی یادم هستی
بدان گل‌ها بیاد تو چو پیشین
صفا کردم به اشک و آه و مستی
ولی ناگه مرا ناصح عیان گفت
که بی من با رقیب من نشستی
به او گفتم که دلدارم نجیب است
به من گفتا زس که ساده هستی
پس آنگه یادم ز آشنائی
زایام نشاط و شور و مستی
بیاد آوردم آن اول شبی را
که آسوده کنار من نشستی
نشستی دربر و دل برتو بستم
به من گفتی که یکتا یارم هستی
زدم بوسه به دستانت زشادی
چو دیدم با دلم میثاق بستی

دریغاً من ندانستم از اول
که در عاشق‌گشی یکدانه هستی
بگو مینا گل رعنا کنون دل
تو برکه بسته و یار که هستی؟
اگرچه با غرور و خودپسندی
مرا یکجا دل و پیمان شکستی
مپنداری فقط ما را تو خستی
تو مینای وجود خود شکستی
به رسم بی‌دلان پاک طینت
بیرون کینه و هر خود پرستی
کنون در بستر بیماری و غم
دعایت می‌کنم هر جا که هستی
مظلوم

فریاد

من از اول که چشمانت به من آسان نظر کرد
ندانستم که می‌بیند نگاهت هرکسی را
گل سرخ آنکه در طبع و لطافت حرفی اش نیست
ندانستم که دارد سازگاری هر کسی را
تو آن رعنا گل گلشن بُدی در عالم عشق
که برگرد وجودت خار و خس بینم بسی را
کنون این کیفرم گردید و نیک است و ببايد
تحمل کرد که کس دیدم به سهو هر ناکسی را
سپاه جور دلبر بر دلت تازیده است سخت
جسوری کن که صبر انجام نیک است هرکسی را
کجا فریاد بیهوده کنی مظلوم که هرگز
به تنهائی نمی‌بینی ز خویشان تو کسی را
مظلوم

ما که امروز چنین کم‌نمر و بی‌گهر و بی‌اثریم
از رفتن عمر و گذر دور زمان بی‌خبریم
به جوانی همه‌شور و همه‌عشق و همه‌دولت بودیم
دل به سودای جوانی شد و امروز پی‌اش دریدیم
مظلوم تیرماه ۱۳۵۱ - مازندران - شاهی

این دویستی را وصف‌الحال مرحوم پدرم در ایامی که بعلت بیماری سخت ضعیف و ناتوان شده بودند گفتم و بلافاصله برایشان خواندم که هر دو با هم سخت گریستیم!! البته ایشان خودشان در شعر و شاعری مردی آزاده و توانا بودند که در محضرشان صفاها کردم. (مرگ ایشان در ۵ مرداد ۵۱ بود).

بندۀ زر

یا مکن دعوی درویشی و زر را بنده باش

یا چو سرو بی مال و بی مکننت ولی آزاده باش

یا مخور می با صفا کاران و یا پنهان بنوش

یا چو ساقی جمع را می ریز و خود بی باده باش

لاف درویشی و رندی خوش نمی آید بهم

کم دورنگی پیشه کن، چندی چو مظلوم ساده باش

مظلوم

برای دخترم خانم دکتر فرنوش نوریانی

گله

شنیدم دخترم در نامه‌ای از بهر مادر
خبرها و سخن‌ها رانده بودی تو ز هر در
رقم کردی ز اقوام و ز فرزندان و ز خویشان
همه‌گونه خبرها دادی از احوال ایشان
برسم دخترانِ خوب و محبوب و وفادار
ز بابا هم گله‌ها کرده بودی ای جفاکار
گله کردی ز بابایت چرا نامه نداده
مگر یاد همه ما را پدر برباد داده
مرا بی معرفت خواندی در آن نامه عزیزم
زدورانم پس است، در جام غم باده مریزم
درست است که مرا کردی رقم از معرفت هیچ
یکی پندت دهم پاسخ بجز آن پند دگر هیچ
محبت را نباشد جا همی در نامه و خط
که رسم است از قدیم در دل همی جای محبت
ز اقبالم طیبی و بدردم آشنائی
که قلب ریش بابا را نمی جویم دوائی
به نامه درنگنجد آنچه باشد اندرین دل
بجز مهر شما خونست و جز خون نیست درین دل
کنون با نامه گر آید دلم، این ما و این دل
شکاف آنرا، گله برگیر و آسان کن تو مشگل

مظلوم

پشیمان

چو قلبم را پر از الفت بدیدی
قفس خواندیش و از آن پرکشیدی
به هر جمعی چو سرکردی ندیدی
بسجز رنگ و ریا و جز پلیدی
کنون خنده کنم برگریه تو
که برگشتی و آنرا مرده دیدی
مظلوم

تلاش رندان

خلق را کوشش که یک دلبر بود اندر کنار
من شدم آسوده چون دل برگرفتم از نگار
هرکسی دیدم بود از بهر زر بی اختیار
ما که رندیم جرعه‌ای آب رَزَم برد اختیار
رنج گنج ارزانی خلق لثیم سود جوی
گوشه‌ای گنج قناعت گنج باشد اعتبار
جمله مردم در پی نام و مقام و شهرتند
نام ننگ و لامکانی گشته‌استم اشتهار
شیخ و حاکم با ولع در انتظار جنتند
ما که فارغ ز حرص و آزیم جنت است در انتظار
هرکه چون ما نور توحیدش اگر شد رهنمای
سربرافرازد به عالم چون ندارد انکسار
قدرت و ذلت دو قطبند در جهات زندگی
بیخود اندر قطب قطبینیم و اندر اقتدار
بیم جان در دفتر مظلوم ندارد واژه‌ای
درد بیدرمان عشق هرگز ندارد احتضار
مظلوم

آدمی را چون نهایت نیستی است
هرچه دارد عاقبت دارد زدست
هستی را اینست که این خود نیستی است
در دیار نیستی است پس هر چه هست
مظلوم

هر دم ز غم تو نام تو هست دم و بازدمم
زین دم که غم تو هست نام تو بود بازدمم
دم نام تو و غم شده باز بازدم و بازدمم
پس جز غم و نام تو چه هست بازدم و بازدمم
مظلوم

در جستجوی بهار (یا بهاران یا بهار من)

به طعنه گفت مرا رندی زیاران
که بی او خوش خرامی در بهاران
به گلگشت و بسیر و در سیاحت
روان گشتی به دشت و کوهساران
چرا گشته چنین احوال در هم
نداری طاق و چون بیقراران
به دل داری تو مهر تازه ای نو؟
و یا در سر هوای گلعداران؟
بگو پاسخ مرا اکنون بر آنم
پیامت را دهم برابر و باران
که تا آنرا به دلدارت رساند
شود آگه ز مکر روزگاران
به او گفتم که ای غافل ز ایمان
تو را آهسته گویم گوش دار آن
چو هر ساله کنارم دلبرم بود
بدم غرق گل و عید و هزاران
به گوش آوازه از چنگ و ربابم
به کف جام می و فارغ ز دوران
بهار آماده در کاشانه من
نبودم در پی گشت و گذاران
هر آنکس که بهارش در کنار است
ندارد میل دشت و سبزهزاران
از آن آواره گشت امسال مظلوم
کز و یابد نشانی در بهاران
مظلوم

چند بیت شعر زیر در پاسخ غزل شیوانی نگارش گردیده که دوست و برادر عزیز و شاعر گرانمایه حسن سلماسیان (متخلص به اثر) وقتی خارج از کشور بودم سروده و برایم فرستاده بودند، که با اجازه ایشان شعر ایشان نیز زینت بخش این دفتر گردیده است (بعد از شعر من).

دولت وصل

دولت وصل میسر نشود گر که خدا
نکنند راه وصال توبه ما را نزدیک
راه دور است و سرکوی توأم ناپیدا
همه ره پرزخطر باشد و شب بس تاریک
باهمه کفر و گنهکاری و تدلیس و دعا
که نماید سبب و راه نجاتم باریک
اثر از لطف خدا دارم و صدگونه رجاء
دولت وصل حَسَن گردد و کارها همه نیک
مظلوم

شعری از آقای حسن سلماسیان متخلص به اثر

در ره عشق و جنون تا گام بنهادیم ما
هستی و بود و نبود خویش را دادیم ما
دیدنی ای آرام جان با آنهمه آزادگی
همچو سنگ ره به پیش پای افتادیم ما
گرچه در کنج قفس بی بال و پر افتاده ایم
باز شاد از آنکه در دام تو صیادیم ما
بیستون افسانه شیرین دگر با ما مگوی
در طریق عشق مجنون تر ز فرهادیم ما
ساغر ما پرزخون شد زین پس کو فرصتی
سالها بگذشته و دردست بیدادیم ما
ای صبا در کوی آن یار عزیز از ما بگو
در فراق بیدل و محزون و ناشادیم ما
بعد از این گراز اثر دیدنی اثر یادش بکن
تا نگوید پاکباز رفته از یادیم ما
«اثر» حسن سلماسیان

اقبال نیک زیستن

غزالان قشنگ و خوش خط و خال
ندارند چندگاهی بیش احوال
کلاغان سیاه و لاشه خواران
چو لاکان سن فزونی دارند ز صدسال
من آن عمر بسی کوتاه گزینم
نه اینان در مذلت تا شوم زال
به پستی و مذلت دیر بودن
کجا آزادگان دارند اقبال
دو روزه عمری و بانیکنامی
بسی بهتر ز نام بد به صدسال

مظلوم

در سوئد در شهر یوته بری (گوتنبرگ) روزی باتفاق آقای دکتر محمدجواد بخشی (همسر خواهرم) در قبرستانی که بسیار زیبا و پرگل و ریحان و درخت بود دختر زیبا و جوانی برگور خانم دیگری که از تصویرش پیدا بود که او هم جوانی زیبا بوده است دسته گلی گذاشت که آقای دکتر بخشی مصراع اول شعر زیر را گفتند و به من ماموریت دادند که آنرا به صورت شعری درآورم که بدین شرح شد:

قصه عمر

بر سر خاک پریروئی بدیدم چو پریروی دیگر
یادم از دور جوانی شد و هنگام سفر سوی دگر
عهد ایام جوانی همه اندر نظر آمد چون برق
زنده شد خاطره‌ها و همه غمها ز فراسوی دگر
خوش گذر کردم و دیدم گذر عمر ولی صدافسوس
بد فلک داشت روا بر من و جزاین نبُدش خوی دگر
به سرو روی کنونم مَنیگر زانکه مرا عهد شباب
قدی و خلقی و نطق دگری بود و سر و روی دگر
بشد از کف همه غوغای جوانی فلکا اما من
رخنه در کارت کنم ز آزادگی سازم هیاهوی دگر
گفته بودی که کنی شام سیه روز مرا چون سرمو
بخت مابین که سپیداست دگر آن نیست شده موی دگر
ما که تسلیم و رضائیم و نداریم سر پیکار و نبرد
گر تو مردی بکن از نو فلکی و سر جنگجوی دگر
خانه عمر بسی کهنه و از ریشه و بنیاد است ویران
خود برآنم که کنم کوچ از این کو بسر کوی دگر
دگر از غصه و شرح غم دوران دل مظلوم گرفت
گاه با قصه و بخشی به مهبای سفر سوی دگر

مظلوم

شرح خود را گرنمی آرم به خط
خامه و نامه دوتا نامحرمند
گر قرین هم شود دلها زهی
جمله اجزای دگر خود همدمند

مظلوم

بیادت هستم هر لحظه عزیزم

بیادت هستم هر لحظه عزیزم
نیام از تو جدا یکدم عزیزم
دلم تنگی برای تو یگانه
دوائی بر دل تنگم عزیزم
بیاد آرم چو آن چشمان مست
خراب و مست تو گردهم عزیزم
از آن روزی که با تو عهد کردم
جهان گشته فراموشم عزیزم
تو را گفتم که جان بازم براه
بعهد خود وفا دارم عزیزم
تو بیش از جان من یارا عزیزی
تو باشی... من فنا گردهم عزیزم
دلم از مهر تو پر بوده اما
در آن دل کی بُود جایم عزیزم
وفا بر عهد و پیمان نباشد
شکستی عهد و پیمانم عزیزم
شکستی عهد ما را خوب کردی
به این خوی تو خو کردم عزیزم
چرا از ما چنین رو برگرفتی
به درگاهت چه بد کردم عزیزم
ولی من با همه جور و جفایت
عزیزم عاشقت هستم عزیزم
برغم ظلم تو با جان مظلوم
بیادت هستم هر لحظه عزیزم

مظلوم

دردا که وصال دوست آسان نبود
تا جان ندهی رهی به جانان نبود
دام دل و جان را و بگفتا به فسون
وصل من نیک متاعی است که ارزان نبود
مظلوم

سوالی از حافظ؟

از حافظ بی مثال مسئله‌ای به مستی
دارم که پاسخ آن ارزد مرا به هستی
گفتی به تنگدستی در عیش کوش و مستی
تا که شوم چو قارون زان کیمیای هستی
هنگام تنگدستی یعنی که مایه‌ام نیست
آخر چگونه یابم باده برای مستی
پیمانهای به وام هرگز نمیدهندم
نی تکه نانی از جوئی می برای مستی
در این زمانه اکنون نقدینه گر نباشد
مستی که سخت سهل است فاقدشوم زهستی
مظلوم و ناتوانم مقصود تو ندانم
آخر گدا چگونه قارون توان شدستی؟
وان کیمیا چه بوده، باده مگر نبوده؟
باده نمیدهندم الی به وجه دستی!!

مظلوم

در سوئد شبی بدعوت یکی از دوستان که از صاحب‌منصبان عالیرتبه شهربانی است در ولایت غربت با جمعی از دوستان دیگر درخانهٔ ایشان جمع بودیم که لحظاتی دور از غم‌ها بسربردیم و فهمیدم که تولد یکی از فرزندان ایشان هم به نام شادی بوده است. فردای آنشب شعر زیر را سروده و برایش فرستادم که او هم با شعری پاسخ مراد داد که شعر ایشان هم مزین‌کننده این دفتر است لازم به توضیح است که نام مادر شادی خانم که همسرایشان هستند پروین است.

صفای دوشین

شبی از عمر نیامد به حسابم شب دوش
 بعد یکچند صفا کردیم وجوشی و خروش
 باده از دست تو و بانگ همه نوشا نوش
 عqlم از سر بریود و نَبُدم هیچ بهوش
 حالت باده دگر بود و صفای تو دگر
 خلسهٔ روی توأم کرد چنانم مدهوش
 جمله از رونق روی تو بُد و خوی نکو
 که نمودیم صفائی و زدیم بادهٔ نوش
 همه از دولت بودِ تو و پروین چون بود
 زاده شد شادی و درد و آلمند خانه‌بدوش

مظلوم

پنج بیتی ترو ناب تو را خواندم دوش
بی می ناب شدم مست و زمستی مدهوش
زانهمه لطف و بزرگی که تو کردی و ریاب
شرط انصاف ندیدم که بمانم خاموش
گرچه اندر همه عمرم نسرودم مدحی
طبع خاموش مرا شعر تو آورد بجوش
شعر من لایق و شایسته تقدیم تو نیست
همچنان لطف بفرما و خطاهاش ببوش
ع - مشیری

بمناسبت ازدواج دخترم دکتر فرناز نوریانی

بدین پیوند تو را وسمه برابرویت مبارک
بسر تاج گل و سرخاب بر رویت مبارک
بدوران نیست هیچکس را گریزی زین خم و ره
براه نو تو را نوخانه و شویت مبارک
مظلوم

برای همسرم که بعلت طولانی شدن سفرش به خارج سروده شد

پایان سفر

رفتی ای گل سفر و خبر زما نیست تو را
رفتی ای گل دگرت نظر بما نیست تو را
تند رفتی و مرا از نظر انداخته‌ای
راست گوئی که دگر گذر بما نیست تو را
هر دمام من و اندیشه تو را یاد کنیم
لیکن اندیشه ما هیچ بسر نیست تو را
عهد ما عهد قدیم است نه پیمان جدید
فکرت کهنه و نو زیر و زبر نیست تو را
نظرم در پی منظور تو بودست همه
ولی افسوس که در مدّ نظر نیست تو را
رنگ ایجاد و تعلق نپذیرفت دلم
بجز از آنچه که در خطّ بصر نیست تو را
چو سمندر اگر آتش شده است اندر بر
من بسوزم ضرراز شور و شرر نیست تو را
دوش گفتم بدلم سخت کنم گریه رواست؟
گفت آری بکن اما که ثمر نیست تو را
سحرم جنگ و ربام به ترنم میگفت
کم کن این ناله و زاری که اثر نیست تو را
دل مظلوم که ز آتش نبوّد اندر بیم
سوخت در هجرتو پایان سفر نیست تو را؟

مظلوم

این غزل را در استقبال از غزل شیوائی از دوست و شاعر ارجمند جناب آقای
سلماسیان (اثر) که برایم به سرود فرستاده بودند سرودم که غزل ایشان نیز در صفحه بعد
درج گردیده (شما اول غزل ایشان را بخوانید)

تلخکام

اگرچه کار نهان تو هست بی بنیاد
نهان کرده ما نیز رفته است برباد
اگر اجازه دهند این دو روزه عمر را
رها از قید نشینیم شوم بسی دلشاد
از آن باک دارم ز گوشه گیری و عزلت
که بگوش کسی غیر رسد مرا فریاد
توان برم شکایت بحاکم اما وی
نکند باور از محتسب همه بیداد
دانم که شحنة خونخوارتر دامن
مکافات کرده خویش پس خواهد داد
لیکن تو نیز در مقام آن نئی ای شیخ
که از جزای کرده خود شوی آزاد
ز تلخکامی خود مشو ملول آی مظلوم
بیاد دوست بزن باده هرچه بادآباد

مظلوم

غزلی از آقای حسن سلماسیان (اثر)

اگرچه کار نهان من است بی بنیاد
فدای خاک ره دوست هرچه بادآباد
نمیدهند اجازت که این دوروزه عمر
رها ز قید نشینیم بگوشه‌ای آزاد
بکنج عزلت اگر جا گرفته‌ایم چه باک
شریک غم شده و میزنیم از غم داد
شکایت از که توان برد پیش حاکم شهر
زدست محتسب شهر دارم این بیداد
بگو به شحنة خودخواه دامن آلوده
گمان مبر که مکافات پس نخواهی داد
تو در مقام قضائی بهوش باش ای شیخ
زدست جور تو بر عرش می‌رود فریاد
ز تلخکامی خود غم مخور اثر یادآر
حدیث خسرو شیرین و حسرت فرهاد
«اثر»

در نامه‌ای پسر خاله فاضل و دانشمندم جناب آقای رضا مستوفی که شاعری باذوق و نکته‌سنج نیز هستند یک قطعه شعر دوبیتی برایم سرودند و فرستادند که منهم با دو بیت پاسخ ایشان را دادم و هر دو باین شرح است:

تو انسانی شریف و باصفائی
پراز لطفی پراز مهر و وفائی
پدادی مژده رجعت به ایران
دقیقه می‌شمارم تا بیائی
رضا مستوفی

تو خود سرچشمه نور و صفائی
عفی‌الله نشانی از خدائی
مرا در آستان خود رهی ده
تو مستوفی دیوان رضائی
مظلوم

درد غربت و بیماری

گذشت سالی پرانده و ملالت
پی تحصیل و تحصیل اقامت
به پیری یادگیری هست مشکل
خصوصاً گر نهند نامت محصل
دوباره دفتر و مشق و کتابت
شده حاصل مرا جای طبابت
سرِ پیری ندارم هیچ حالی
پی مشق و کتاب و قیل و قال
به غربت بودم دردی دگر بود
فزون برآن مرا درد کمر بود
ز درد دست و پهلویست خوابم
نمانده دیگرم طاقت نه تابم
بُود دردم بسی افزون ز دیروز
که فردا بیشتر است حتماً ز امروز
کنون باید یکی مجلس به خلوت
به دورم چند رفیق با محبت
نوای دلکشی سازی و سوتی
کتاب شعری و گاهی فلوتی
یکی جامی ز دُرَدونی ز صافی
سر ساقی سلامت هست کافی

ولی اکنون به پیری و به غربت
 شدم آواره و دنبال نوبت!!
 چو اینجا نوبت است اصل اقامت
 پس از کمپ و پلیس که آرد بدامت
 ندارم من کنون راه پس و پیش
 تنم رنجور درد و دل شده ریش
 یکی گفتا مگر بیکار بودی
 که از درها در غربت گشودی
 ره کوچ وطن در سالمندی
 ندارد حاصلی جز دردمندی
 به او گفتم که این‌ها، نیک دانم
 ولی این ره، ره زن هست جانم
 مرا این درد از او گشته است حاصل
 که بر سوئد شدند علیه مایل
 شدم اغفال و بر هر مرد غافل
 نباشد جز مذلت هیچ حاصل
 اگر آزاد گشتم بنده روزی
 به قبر والدین آتش فروزی
 که گر حرف زنم دیگر دهم گوش
 نگرده حرفهای هیچ فراموش

مظلوم

برای دخترم فرشیددخت مهربان بخاطر شهرام عزیز

شهرام

رام شه بودن که ننگ و عار نیست
غیر مولا هیچ ما را یار نیست
شاه ما شاه شهان مولا علی است
رام او بودن کسی را عار نیست
چون نشد شهرام ما رام دادن
زین سبب او را کسی غمخوار نیست
مدعی را گو که ای بی نام و ننگ
ظلم و جور درخور گفتار نیست
شام تارش را سپیدی در پی است
دیده ایم ما حرف ما پندار نیست
عاقبت مظلوم بشوید دست زجان
گوید او حق باکش از دیار نیست

مظلوم

برای شهرام

رها گشتم ز بند و رنج زندان و خدایا
نگردیدم رها از بند غمهای جدائی
به کنج خلوت و سلول زندان آرمیدن
به از یک لحظه از یاران تحمل بیوفائی
مظلوم

مرگ مادر

«در رفتن جان از بدن گویند هر نوعی سخن»

بامرگ مادر دیده‌ام این جمله را من خویشتن

یاران مرا یاری کنید، خویشی و غمخواری کنید

در سوگِ مام خوب من زاری کنید زاری کنید

اما خطا گفتم خطا، مادر بیخشا تو مرا

در رنج و زاری کسان هرگز نبودی تو رضا

لیکن کنون دیوانه‌ام، مظلوم و بی‌جانانه‌ام

بسامن سخن اندک بگو در خانه‌ام در خانه‌ام

دل خوش بُد از دیدار تو مفتون آن رفتار تو

غمها فراموشم شدی از خنده و گفتار تو

اندر فراق شط خون از دیده گر آید برون

گردد فزون مادر مگو، تو خود فزونی بر فزون

هر فراقی در جهان امید وصلش در پی است

مادر تو مُردی بازگو امید وصلم پس کی است

زین مهلکه گرجان برون آرم نگردم غرق خون

دستت ببوسم نیز باز فردا بُود گر نی کنون

مظلوم

مادر بیا

بی خبر رفتی چرا مادر بیا
باورم نیست رفته‌ای مادر بیا
داغ آن دارم که وقت رفتنت
من نبودم در سرت مادر بیا
سخت باشد مرگ مادر در فراق
بی خبر بودم چرا؟ مادر بیا
حسرت دیدار آخر کی شود؟
لحظه‌ای از خاطرم مادر بیا
یاد لبخندی که بر لب داشتی
میزند آتش بجان مادر بیا
لحظه‌ای که میشدم از تو جدا
گفتی مادر زود بیا مادر بیا
آمدم لیکن نبودی تو چرا
خلف وعده کرده‌ای مادر بیا
جای تو در چشم و در دل بوده است
بی تو کورم من کنون مادر بیا
بیدل اکنون مرده‌ام مادر بیا
بی تو من دل مرده‌ام مادر بیا

مظلوم

گفتم به نگاهت چه طلب میداری؟ گفت نیاز
گفتم که به قامتت چه آراسته‌ای؟ گفت که: ناز
گفتم که زاین ناز و نیاز تو خلایق سوزند!!
چاره‌ای حکم بفرما صنما گفت: بساز!!
مظلوم

سر حلقه رندان یا حسرت رندان

فریاد ز بی‌مهری دوران که در اقلیم
یک نکته خالی ز خلل هیچ ندیدم
بیداد کزین گردش دون پرور سفله
جز محنت و جز غم، بجز آزار ندیدم
پژمرد هر آن گل که در این صحن گزیدم
افسرد هر آن سبزه که جنبش بخزیدم
خشکید بهر چشمه که آبی طلبیدم
حاشا که یکی قطره نوشین نجشیدم
از گردش ایام و فلک جز غم و بیداد
یک نکته مقبول و پسندیده ندیدم
هر چیز که نیکو بُد و زیبا و فریبا
آسوده به کام دد و دیوان نگزیدم
هر جا که دلی بود مصفا و خجسته
آزرده ز چنگار بدن خوار تو دیدم
ایام کهولت که فراغت ز بهین است
جز فتنه و آشوب بلاجوی ندیدم
مظلوم چو بشد خواجه صلا داد که وی را
اندر صف سر حلقه رندان تو دیدم

مظلوم

رفیقی طرفه و شعری و حالی
سپس آرامش و نیکو مجالی
میسرگشود فارغ شوم من
زهر بیش و کم و از هر خیالی
مظلوم

همه از غیر فریبند دل و تو بی وفا
از ماکه عمری بُدیم آشنا فریفتی
مظلوم

در فراق مادر

چه آغازم؟ چگویم؟ با چه خوئی؟
چه فریادی کنم از شکوه گوئی؟
تسلی من دهم از بهر خواهر؟
و یامزده دهم بهر برادر؟
که دیگر نیست ما را مونس جان
شده نزد پدر آن بهتر از جان
زاین ماتم زمانی گنج بودم
ز گنج افزون بکلی هیچ بودم
هنوزم هیچ و پوچم من در عالم
همه از مرگ مادر هست ماتم
غم و ماتم اگر دادند بهم دست
بلان هردو عالم را توان خست
رسید آن نامه‌ای کز شرح مادر
نوشته خواهرم از سوگ مادر
دگر باره فغان و آه و زاری
بکردیم ما همه با بی‌قراری
سبه پوشیم کنون از مرگ مادر
خداش رحمت کناد آیند از در

نباشد چاره‌ای باید بسازیم
زنوبی او جهانی نو بسازیم
اگر قدر محبت را بدانیم
به قهر از خود کسی را مانرانیم
نگردد هیچیک از هم چون پریشان
نگردد خانه مادر چو ویران
بدانید شاد باشد روح مادر
پدر با اوست در شادی برابر
بهم باشیم و جمع و نی زهم دور
به قبر مام و والد داده‌ایم نور
مظلوم

من برآن بودم که گیرم کام خود در زندگی
غافل از سهمی که از روزازل بنوشته است
زشت و زیبا، بیش و کم آنروز گردیده رقم
فعل امروزی ما سرگرمی و بازی ده است
مظلوم

تـــقـدیر

من برآن بودم که گیرم کام خود در زندگی
غافل از سهمی که از روز ازل بنوشته است
زشت و زیبا، بیش و کم آنروز گردیده رقم
فعل امروزی ما سرگرمی و بازی ده است
سعی و کوشش در عمل بیهوده آید زآنکه من
آنچه کوشیدم زجان آخر نیامد جز شکست
کارنیکو آنچه کردم بد نمود و به نبود
شکر ایزد بد نکردم تا چه بینم حاصل است
آنچنان وارونه دیدم حاصل بس کارها
تا که آمد باورم فرزاندگی بیهوده است
این جسارت نیست ای فرزانه دانای من
هان چرا حال تهی مغزان به از هر عاقل است
من چنان مغشوش دیدم حال دوران را که نیک
بدندانستم کدامست و کدامینش به است
دور گردون شد به عهد ما چنین وارونه کارها
یا که کار جاهل از روز ازل نیک و به است
حالیا مرشد مرا معذور دار از درس و پند!
زانچه عاقل دیده مظلوم بس چو خود دیوانه است

مظلوم

چنان آسان دلت برمن سپردی
که شک کردم نباشد زانِ دیگر
ولی دیدم زمن آنچه تو بُردی
دلی صدپاره است پس این به آن در!!
مظلوم

بیاد خاطرات سفر و توقف اجباری در ترانزیت مسکو با وجود بیماری و تنهائی

پیری و سفر

چو نکردم به کهنسالی خود پروائی

جامه جائی و عصا جائی و دفتر جائی

بکھولت بخصوص یگه و در بیماری

نکنند عزم سفر عاقلی و دانائی

قصه‌ای مجمل و کوتاه زیرایت گویم

نکته‌ها هست برای چو تو روشن رائی

آن گرفت بار مرا از جهت دلسوزی

این دگر دست مرا تا که نشاند جائی

وان دگر دفتر و کیفم بکمک می‌آورد

تا کند یاری و امداد در آن تنهائی

چو عصایم بمدد دختر خردی آورد

شدم آگه زفراموشی و نادانائی

با کمی باده که آن دلبر چپ رودادم

راست گویم که شد اندر دل من غوغائی

نه از آنگونه که اندر دل عاشق غوغاست

بلکه از ضعف و الم زینهمه خودفرسائی

به مثل خانه و کاشانه چو دستم دیدم

که هر انگشت بود جائی و دارد ایمائی

الغرض این سفرم نیز به پایان آمد

لیکن اندر دل و گوشم بشنیدم نائی

که چنین زمزمه میکرد زحافظ: مظلوم

هرسخن جائی و هر نکته بُود درجائی

مظلوم

جمله‌ای با اولین و آخرین حرف هر مصراع

روا باشد دهی من را لبالب
ایا زیبای من جامی از آن لب
عوض گردد شب تارم شود روز
یکی اختر شوم تابان و پرسوز
خراب و مست تو هستم نه از می
لب سکرآورد بهتر ز صد می
تو را دوست دارم تنها تو را تو
خدا داند گواه است بر من و تو
بدان تا زنده‌ام همیشه با تو
توانی تازه یابم مرگ بی تو
ندیدم هرگز از تو بی وفائی
کنون براین دل مظلوم صفائی

مظلوم

«رباب عزیز خیلی تو خوبی و تونیکی»

تقاص

یکی مرد ترسائی از در رسید
میان کلام همه در دوید
که عیسی چنین گفته ای بی وفا
محبت فقط هست مشگل گشا
نصیحت چنین کرده از بهر ما
کلید ارم هست در مهر ما
سپس خوردن سیلی از هر دو سو
زعیسی بگفتا همه موبه مو
خلاصه مرا که زیطن و نهان
از اسلام دارم تعصب نشان
برآشفتم و گفتم بدو تند مرو
یکی چند سخن هم تو از من شنو
زعیسی و سیلی تو حرفی مزن
اگر بوده هم بوده عهد کهن
کنون قوم او را نگر در جهان
زند سیلی بر گوش هر بی زبان
چو جنگی میان دو قومی شود
عروسی هر عیسوی می شود

به هر دو فروشند بمب کلان
 تفنگ و فشنگ و فلان و فلان
 به هر جا که نفتی بود یا طلا
 فقط قحطی آرند و صدها بلا
 بنای یک و دو و سوم جهان
 شد از پیروان مسیحی عیان
 که سوم جهان را بدوشند همه
 شما چون شبانید و ما چون رمه
 خلاصه ز عیسی و سیلی مگو
 اگر گوئی از قوم او هم بگو
 گر عیسی بخورد سیلی از هر دو سو
 ببر مژده نزدش ز قولم بگو
 زهر تقاص دو سیلی تو
 جهان میخورد سیلی از قوم تو

مظلوم

وفای بعهد

اگر غیر تو با کس عهد عهد کردم نکردم
اگر روئی بجز سویت به کس کردم نکردم
دعائی جز به محراب تو گز کردم نکردم
خطائی گز بجز عاشق شدن کردم نکردم
بجز عشق و دعا کار دگر کردم نکردم
دعائی جز به حال عاشق ار کردم نکردم
ردائی جز به می و امی اگر کردم نکردم
به جز با می اگر خالی به کس کردم نکردم
وفا جز عهد و پیمانم اگر کردم نکردم
به جز این عاصیت جرم دگر کردم نکردم
سپیدم مو بجز پای تو گز کردم نکردم
دمی در آسیائی سیر اگر کردم نکردم
بجز ظلم و ستم با خود اگر کردم نکردم
به مظلومی خود رحمی اگر کردم نکردم
مظلوم

قصه تو و من

خنده بر روی تو و گریه کنم بر حال خویش
خود کنی گریه به بختم خنده بر احوال خویش
من فتاده سخت در گرداب عشق و صد بلا
تو همه ناز و تکبر در پی اجلال خویش
آه حسرت چون بر آوردم ز چاه سینه‌ام
بیشتر کردم سیه آئینه اقبال خویش
شام سرد زندگی چون چیره شد بر روز من
خود به خود گفتم تو خود کردی رقم ابطال خویش
بخت ما در حسرت وصل تو شد چون موی تو
زین سیاهی‌ها نبردم ره بر این احوال خویش
زین همه غمها که با این فصل آمد در بیان
گل‌عذارا سعی خود مگذار بر اجمال خویش
فتنه عشق و جنون بر قتل ما تا کی کنی؟
خود چو مظلوم صحنه ساز است در پی اقبال خویش
مظلوم

برای نیکو خانم نوه‌ام که روز تولدش سروده شد

نصیحت نیکو

گر بدریای جنون افتی چو ما
بی نیاز از ساحل و بر میشوی
غوطه در بحر طلب خورکاشنا
برفنون و اصل و جوهر میشوی
ور چو عاقل دور باشی از فنا
کی دگر دارای گوهر میشوی
اگر چو ما راضی شوی بر هر بلا
راحت از هر شور و هر شر میشوی
مس شو اندر کارگاه کیمیا
عجب خود را گن رها زر میشوی
چون تو مجنونی نمی‌یابد نوا
دل به عشق بسپار افسر میشوی
باچنین سیمای نیکو بی‌گمان
خود چو آزاده نکوتر میشوی
جان چو مظلوم ار جلا دادی بعشق
از سما و عرش برتر میشوی

مظلوم

برای دوست عزیزم جناب آقای دکتر ت - سمیمی بیاد خاطراتش

یاد گذشته

یاد از آن روزی که با هم روزگاری داشتیم
با دلی پرآرزو بوس و کناری داشتیم
درختم دیوار آن باغ و کنار آن چنار
گاه و بیگه با قرار خود قراری داشتیم
یاد از آن آخر شبی دارم که در آن کوچه باغ
سوز و حالی و چه قلب بیقراری داشتیم
تو همه بیم و هراس و من همه شور و هوس
با هم اندر پیچ آن کوچه شراری داشتیم
کار تو ناز و نیاز و بیم عشق اندر خفا
کار من دلدادگی حال نزاری داشتیم
من ز چشم مست تو مست و ز حال خود بدر
کم کم اندر صحنه جنگی و فراری داشتیم
سادگی و عاشقی و اشتیاق از سوی من
اجتناب از سوی تو با هم نقاری داشتیم
غافل از فکر تو و مکر تو و اندیشهات
هر یک اندر خویش خود فکر و شکاری داشتیم
من پی عشق تو و تو در پی مال رقیب
من پی دل تو پی زر، کار و باری داشتیم
چونکه فردا شد شدم فردا از تو و تو جفت او
آن او گشتی پی زر؟ چه قراری داشتیم
گرچه بشکستی دل من را ولی یادش بخیر
یاد ایامی که با هم روزگاری داشتیم

مظلوم

بار یارب چکنم گر نشوم توبه شکن
با چنین لعبتگان و همه این عشق و سمن
بنگر اینهمه بوس و هوس و جام و گناه
اینقدر سخت مگیر بدو سه مسلم چون من
مظلوم

رؤیا

اگر آنچه برما گذشت با تو هم میگذشت
چه خوش میشدی آگه از این گذار و گذشت
چو باد خزانگی به فصل جوان بهار
گذر کرد زما و دگر باره او برنگشت
که بیند همه غنچه‌های امیدم فسرده
بهار جوانی به سردی و زردی بگشت
شکوفه گل عشق نوپا و رؤیایم
ز بیم گناهش شد آواره کوه و دشت
بپای یکی صخره سنگی درافتاد و مرد
دگر باره با نوبهاران به سبزی بگشت
چو آورد برون از بن سنگ سر را برون
یکی لاله آتشین شد به گلزار و دشت
شکوفه گل عشقم اکنون در آغوش سنگ
بسان یکی لعل خونین و سنگش چو طشت
در این فکر و اندیشه بودم به رویای خویش
که چرخید آوای سردی بکوه و دشت
فغانش ز بیداد آن لاله خوب من
که آبم ز سر شد چه یک پا و پنج و چه هشت
بزاری فغان کرد آن لاله رویای من
شکست آن سکوتی که حاکم بد آنجا بدشت

کدامین بهاران زبیم و زترس خزان؟
همه عشق وهستی خود را به یکسو بهشت؟
من آن نوشکوف گل وهم و رویائیم
که از بیم پائیز عمرت گریزم به دشت
اگر آنچه بر ما گذشت بر تو هم میگذشت
تو خود میشدی آگه از این گذار و گذشت
مظلوم

دانی که درد فراق تو بغایت است؟
افزون از این مباد که اندر نهایت است
درد یار خود هستم و بی تو بس غریب
تنها وجود توست که ما را کفایت است
مظلوم

به تحقر به من خاک میندیش چون من
به قدیم پیکر زیبای جوانان بودم
به تکبر مگذر از من خاک ای زیبای من
که چو امروز تو منهم ز عزیزان بودم
مظلوم

برای انشاء آزاده عزیزم

۷۱/۸/۳۰

عشق و جنون

دی یکی گفت عاشقی تو عاشقی بیحاصل است
گفتمش بساوه مگو، بس بساوهات بیحاصل است
گفت دل در خدمت هوش و ذکاوت کار گیر
گفتم عقل و هوش من در خدمت کار دل است
گفت کار دل تو دانی چیست؟ عشق است و جنون
گفتم الحق راست است هر عاشقی ناعاقل است
گفت نیکو میچ گرفتم من ز تو ای بی خرد
عاشق و دیوانه بهتر؟ یا که آنکه عاقل است؟
گفتم آنکه عاشق است باشد زاهل عقل و دین
آنکه عاشق نیست اندر قوم ما خود جاهل است
گفت عاشق نیست عاقل او پی کار دل است
در پی کار دل اندر کار قوم جاهل است
ناگهان مظلوم نالید از نهاد خویش و گفت:
عاشقی زان پس جنون تحصیل بس پرحاصل است
مظلوم

سکوتی غم فزا افسرد مرا دوش
پی چاره که چون سازم فراموش
بدستم جامی از عشق و محبت
دلم داد و بگفتا نوشت هان نوش
مظلوم

بی تو هرگز نبوده ام یک زمان به عمر خویش
یا شاد به یاد تو بوده ام یا از غمت پریش
مظلوم

تقدیم به دکتر ارباب‌زاده عزیز و دانشمند

تو ارباب هنر هستی و من شاگرد برانم
خدای بخشش وجودی و من بس ناتوانم
همه سوگند بقراطی پذیرائیم ولیکن
از استاد ازل در ردّ احسان هیچ^(۱) ندانم
مظلوم

۱۳۶۸/۷/۲۴

ماجرای زندگی

دیگر باده نیز رفع خماری نمی‌کند
افیون ناب هم دفع بیماری نمی‌کند
چشمان خمار و بیمار دلبران دهر
در این دل فسرده شراری نمی‌کند
شرار عشق او که سوخت جان ناتوانم را
هوای یاری و بوس و کناری نمی‌کند
دلی که بهریک بوسه پر می‌گشاد هرجا
دیگر به هیچ مرکبی سواری نمی‌کند
تک سوار عشق که می‌گریخت زدرس و بحث علم
اکنون خیال و گمان فراری نمی‌کند
آن خیالی که اندر پی قراری می‌بود
امروز گمان عهد و قراری نمی‌کند
چشمی که زشوق قرار و عهد او تر بود
احبای ما به هیچ اشک و زاری نمی‌کند
به طره‌اش عاقبت به زاری ببردم دست
به باد شکسته دستی که طرّاری نمی‌کند
یار طرّار من که می‌گریست زشرح عشق
به تابوت منم اینک اشکباری نمی‌کند
ترّم رباب که به کلبه‌ام صفا میداد
کلام و نیز نغمه‌ای امروز جاری نمی‌کند

یاران دیگر که زنوش و شید و ناز یار میباد
یار میباد چه سود؟ که فقط یاد کاری نمی‌کند
یاد خوبان آزاده و جواهر و نیکو
خرم فزاست اما وضع قراری نمی‌کند
مختصر شمه‌ای ز شرح دل بگفت مظلوم
باین یقین که غم را مهاری نمی‌کند
مظلوم

روز بعد از عمل جراحی در بیمارستان سالکرنسکای سوئد که عمل جراحی موفق
نبود و مشگل ما آسان نشد، ۳ سپتامبر ۹۱ برابر با ۱۲ شهریور ۷۰

(که نشد)

همه گفتند شود مشگلت آسان... که نشد
شوم آسوده از این سختی و حرمان... که نشد
گر همه خلق خدا دست برآرند به عمل
چون که توفیق نباشد تو زحق دان... که نشد
همه شب گریه خونین شده کازت مظلوم
یا ز شوق شدن کار و کنون زآن... که نشد
مظلوم

افسرده شد خاطر م زطبیان مدعی
که دم را بسوزند و ادعای دوا کنند
بر ما که رندیم و طبیب و مظلوم و پاکباز
سخت است که عزیزان چنین ستم روا کنند
لوس آنجلس - ۲۰ مرداد ۷۲ - ۱۱ اگوست ۱۹۹۳

همچو یک موج که سیلی خورد از صخره و برمی‌گردد
ما یکی موج نثیم بیش که گم گشته در این بحر کبیر
بجز از سیلی از این بحر وجود نیست کسی را تدبیر
زندگی هست چو امواج و بود صخره و سیلی تقدیر
مظلوم

سوئد در جزیره ماستراندا اطراف یوتبری

پاروار نیست توان بود بقایق به امیدی اندر
باد اگر نیست توان زیست بکشتی پی باد اندر بحر
لیکنم هست یقین و نبود هیچ جز اینم باور
بی تو ایدوست مرانیست دمی وقت وداع^(۱) اندر دهر
مظلوم

مثل آنست بپاکی زنان مریم اقدس چون شید

ظلمات است جهان زاختر پاکمان اثری نیست که نیست

سال ۶۷ یوتبری - سوئد

داغ مظلوم

دل مادر غم آن روی چومه شد زدست
بشد از دست و ندانست چو تو خونخواری هست
چون بپای تو درآمد ز خودش می پرسید
خواجهای هست که ورا جز عملش کاری هست؟
طمع لطف و کرم از سر خود کردم دور
زاند میکه ب سرم چون تو گنهکاری هست
ای دریغاکه بشبهای فراق هیچ نخفت
دیده‌ای کو که چنینش طاقت بیداری هست
دل چو از دست رود ما سر خود می‌بازیم
تا بدانی به سرم فکرت سرداری هست
خون عاشق نه فقط لاله به رنگ آرائید
داغ مظلوم گواهست که دل آزاری هست
مظلوم

پایان

